

وله ایضاً

ای شرقی ای بنزب خاک بنان		ای رفته ز پیش اما پست نوره زمان
کی خفت سهر کی خیزد بنه میز کجور		کاکینک آیم ما بویت همان

ایضاً

رقعی تو ز پیش و ما ز پس پویانت		باید کجبا شویم با جویانت
--------------------------------	--	--------------------------

حقا که تو را جای دهد حق مینست
بر کوری چشم جمله بد کویانت

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

مان بودی بسال چیزی کم و بیش		رفتی تو و من بمانده اینجا دل پریش
از تو بشد انجوار کی می گفتند		از من بدی مذهب و ملت و کیش

ومنہ ایضاً

وز کیش من آگست غفار علم	کر باوه تو خوردی آن بر ز نالی تمم
من نیز امید دارم از زب رحیم	تو پاک شدی تو به پیش کام شدن
وله ایضاً	
پیران جهان هوا سے نقش کردند	کلهای جوان رای شکستن کردند
آن راز که سالها نهفتند ز ما	امروز با بنای کفین کردند
و منه ایضاً رحمه الله	
دین خاک کنون باغ ربیع تو شود	همام تو در حشر شیع تو شود
دایم جای علی حصن سینع تو شود	در حصن محبت علی جایت بود
وله ایضاً	
در تفریش سر نشین دارایی	ای آنکه همی بر او کز نشین دارایی

بر خیر که آن خویش بجائی بسته است

کاش جای تو پیرا رسید بتن دار

وله ایضا

ای سوزندانش غم ز دل کشید
انگار کینه کو زرقه است بجاک

از سوک بیاید همه سور کشید
تیمارش بیاید و پراگور کشید

و منه ایضاً رحمه الله

این خم با وقف با ده هزاران چنگوت

این خیر کی نه صد هزاران چنگوت

امروز بسای خم نشستن رخس

می خوردن کشته غنکاران چنگوت

و از طایفه بنی عفار جماعتی بسیار در ایران خصوصاً در دارالخلافه طهران شنیدند که هر یک

از بزرگان دولت و امیران مملکت و سران کشور و سرداران لشکر

خداشان یار و نعمشان در کنار باد

شرح حالات سعادت علامات نواب
 علی طلعت الدوله است که مخارج انطباع
 این کتاب مستطاب را بمن همت
 و حسن مساعدت خود فریضه کرد

محض احتیاج از جمله و اجتناب ثواب جزیل و ابقای مراسم خیر
 و انقشای معالم بروج آمال و شمل اعمال و ادای حسیرات مہمدہ و بنای حسنت
 شدہ و صفای عقیدت و وفای فطرت و نشر فوائد و بسط عوائد نیر ملک
 اجلال و ذرۃ کوه کمال کوہر عثمان بر ذہاری اختر آسمان صبوریک
 صیفہ صفا و صفوت حلیمہ حیا و عفت طراز امانی فخرت شادمانی شاہزادہ
 ارادہ و ملک زادہ خدا دادہ شیحہ دوہان سلطنت و نوادہ خاندان

خلافت علیہ عالیہ حمیدہ متعالیہ طلعت الدولہ بنت جلال الدین سیراز
 ابن خاقان حسد قرار فتحعلی شاه قاجار لازالت مساعیها مشکوره
 و مجاہدتها مبروره مخارج طبع دیوان مشرقی را بر خود مخیر و دامن مہت را
 شمر کرده و با قدمی پوشیده و کوششی آرزوی اینچار شد و باین نیکو کردار
 پرداخت تا نام مردم مشرقی کہ شوہر گرامی سیرش جناب مہندس الممالک
 سیرعمو و دو گل را یک بوہستند بر روزگار ان سالیانی بی پایان بیانہ
 نماید بکستی کسی پایدار همان بہ کہ نیکے بود یادگار
 الحق این بانوی باستہ و خاتون شایستہ در ثانیات خیرات و تاکید
 معافد قربات و اصلاح مطالب اصحاب حاجت و انجام مآرب
 از باب مکت و حفظ شعار شرع مبین و منسبط قواعد دین مسبین است
 بی پدران و عنایت بر فقیران ضیاء کرم ہمیش نور کسب بر پوینا نعم قدس

در صورت

<p>لَسَعِيكَ عَادَ غَضَنُ الدَّيْرِ غَضًا بَقِيَتْ دَرِيحُ عِرْكَ فِي هُبُوبِ</p>	<p>وَعُودُ الْمَلِكِ قَامُونَ السَّطَنُ وَأَارِمْطَاكَ دَائِمَةُ التَّكَلُّفِ</p>
<p>در تمسک بحبل المتین پیو ایمان شریعت مطهره و اقامه نماز مسکنت نمودن و ادای زکوة و پیاداشتن صلوة و نافسند و تجمد و خدا ارشیه و تقبیل خوردن نوحید و نور ایمان در سویدانی دل و هویدای جان عجین و بر اضی ذات و محاسن صفات رهین است و در خاک تضرع و زمین تواضع ترک ماسوی گفته و روی نیاز بخدای بخت آورده</p>	
<p>از پاس و سپاس خلق رسته بر رسته و رسته از چه آرز</p>	<p>از شور و شرم زمانه حبه بر حبه و حبه در که راز</p>
<p>و در بنای طوبیت و پاکی خلقت آوازه محافل وصیت شما بشنود که</p>	

سیمک و طعنه زن خیری و قرفلس است

بعد زبان ستاید هزار و ستم

سیمک و چلق تو سستی دارد

آدمان از حضرت سبحان اندازم که صیت معالی و دولت عالی
و استماع کرم و ارتعاع لشم و توفیر سحیت و توفیر عطیت این کریم
مغظه و فخری منجمه بوقت نشر شد و بروز

شر شد

تا وقت نشر صیت معالی نشر

تا روز نشر دولت معالی نشر

قصیده ایست
لسان الملک ملک الموریتین

شاهی کلمه

بزرگک سنان گشت

افراخت
عمدی اگر چه او بود

روح ذات خورشید افروز
مجاویز عرفی کرد

مطهرای سلطنت اگر بود نامی

زبان خاتم سلیمان

بسیار عجزش افزون میداد
عظیم سپاه و این جهان

ارزان بن گشت تصویرت اعظم
شب چون جانور گشت و تن فرای هم

سرمایه قضا را بجز خورشید

دوست خدایان بود آن بودیم

چون صدر صدرا بود خدای زودیدیم
هر چند نیک بود خدای زودیدیم

بگذر خستین ز شیروان باطنی
دارای هفت دریا خلاقان عظیم

تینیس بر صدرم نمود قطب اجا

دانا وزیر ایران کاخ دروازه عشق

شبهت صدراعظم چون کحل
کحل بهر بیم

سلطان معظم الدین در کتاب شایب
چون از دوران پیشانی چون از سویرا هم

سپیش بود با جی مور کندیم

میرح از آن نمان شد در آن عظم

دو عیب شاه ملک تختان سار
کامیاب و باراد گفت زین نظام

چون شد بری ز برزیا اصنام بر روی
کفای سوی خدایان کوری نمودیم

چون گشت نزاران گشت روی فلک مجرب

چون گشت نزاران گشت روی فلک مجرب

انگاس عیسوی اعجاز موسی را
روح القدس بنیاد است و کف بن برام

کفای سوی خدایان کوری نمودیم
در کتب پویس اهل زمین و افلاک

چون گشت نزاران گشت روی فلک مجرب

چون گشت نزاران گشت روی فلک مجرب

روح القدس بنیاد است و کف بن برام
در حساب و قزاق و جمع و عظم

در کتب پویس اهل زمین و افلاک
ایمان نمود و فرمانان من بودیم

بزرگ سار عدلیش کجایه است طوبی

بزرگ سار عدلیش کجایه است طوبی

بزرگ سار عدلیش کجایه است طوبی
بزرگ سار عدلیش کجایه است طوبی

ایقیدس زمانه شمس ایاق کیسی
هر ماه باج هر شهر آردش از زویم

بیست و نهم
هو الله یون
کتاب مشاطاب
مشرقی غفار
رحمة الله علیہ
که در دار املا و طبع
بر یو طبع ارا
میو

هو الله استمعان
دیوان شرفی عفارمی رحمہ اللہ علیہ

بسم الله الرحمن الرحيم

خیر اول ہے چو ابد الان میں ہر
ظلم باشد چون تو یعقوبی میں ہے
ہر طرف آید کوشش من خوش اہرن
بند کجبل حسنہ از پاسوی کامی
تا یہ منی آنچه باید دید در
تاہسی من بدتر می و لباس مان

کر نہ کر م بریشم کردن عمدت
حیف باشد یوسفی افتادہ در جاہ
قافلہ باراند و در راہند تو غافل
رہبرت عشقت از کوہ پامانت
چشم خود بینی بند و دید حق
تا برون نامی خوش زمین چون چرا

کی بروی دوست خود سرساز می خیزد
 ای دراز و حرص حیراننده چون خرد در جلا
 عالم تجرید چو شش را بهی است او پیش کبر
 تا پستی نقش هر شئی ز مرآت وجود
 گفت من کربا ورت تا دید پاست بنوی
 سوی آن حضرت بنویس چو دل با آرزو
 کور کورانه چه پونی تو همه را چخطا
 ای زدونی فسق ناکرده حق از باطل هنوز
 پای مردی کوب در هم روب خاک هوا
 هر دم از یارت خطاب ارجعی ایدر
 زامتحان بخرام چون سرکوی باغ و راغ

کی بوی بار راضی تن گذاری چون حسن
 ای بچاه آرزو مضطرب چو موری
 منزل تو حید خوش حالی است سوی کن وطن
 تا برون آنی ریت دست می درج سخن
 تا چه نرید حکیم غزنوی آن سخن
 با چنان کلر خنشد بهج تن با هن
 یار در چین است داری و چرا سوی سخن
 بایدت داد ایثار آن سر صدر آباد
 دست را دی را این پرون کن و بهان
 کوشش دارو چه غفلت دمی پرون سخن
 رازهای ناشنیده بشو از راز غن

<p>ما کهمان غافل ترا روزی بیو بار دهن فی ایشل کرداده زالی و بار دهن دارانده است دنیا جان بیجان لاله خود روی سنی داغ داراندر هم بهار با خزان و هم بوشان</p>	<p>نفس شست همچو بطال است زوی در با رور کارت در کند آرد فسون و زب سوره زار است ایجان شخم عمل ضامن بکطر از دیده تختین سکر در حبان نه و فادر خوب و میان بقادر گلستان</p>
--	---

<p>من انکاره</p>	<p>جمله نویسات یکانند و همکشانست ضم نذر تم جو رفسد زنده امید می رزن</p>	<p>وله ایضاً</p>
------------------	--	------------------

مطابقه معراج جسمانی و روحانی و اینکه همه اینها بحجبه معراج
حقیقت عروج گردند و بی مثل و تمیز کل جسمانی و صورت انسان
عروج و ارتقای با فناء ک حقیقت و وصول بپایه عرش
ربوبیت محال و متعناست که فرموده العبودیه چو باسره

کفها الربوبیه واقعه فی المعبودیه و جد فی الربوبیه و اذ ایستخفی
فی الربوبیه ظهر فی العبودیه در موی میفرماید

گفت پیغمبر که معراج مرا
قربانی بالماویسی رقت است
گشت آرزو بر فراز عرش جانان ایمن
چار نوبت کوفت سه در شهنشاه عشق
آرزو دل زنده شد از فیض انعام
ناری از غیب بجا بر سره دل بر فرد
پس خطاب ارجی منم و در گوش خود
زین سنجی دید خاکی شد معراج لقا
در حریم لمن ترانی از پس و شمار غیب

نیست با معراج یونس با حسیما
قرب حق از قدسی رستن است
کعبه دل شد مقام شاه بر تپای من
کعبه شد سجانه ویرانه شد اولی من
موسی تن نات شد در سینه سینای من
سوفت جز خود هر چه دید از همه اعضای من
زان همی بسک کوی خاطر شیدی من
عرش دل شد مرکز کوشین و نامی من
نغمه نظر ترانی زده سی از نامی من

طی افلاک خودی بارف زین کشت
بر فراز تو سن جهانمی و شبرکت تن
بستون دل ز جبهه شمشیر فرهاد عشق
گر طواف خلد جان ارجمی بر کن ^{قصص}
سده راه دوست در بند تن آمد ز نحصا
جان مال و نام و ناموس است نعلین کلم
کوش جان بجای بشو حکم شاه شاه حسن
از که و رات علایق پاک کن رات دل
نوش کن ز هر فنا از جام ساقی طلا
در حریم وصل محرم باش و بتان جام عشق
گر فنا خواهی قناعت کن در آوطل فقر

شد مقام روح فدای مسجد آبی من
قطع اقطار خفا شد بر دل و انامی من
قصر شیرین شد بر غم حسره و حسای من
بر سوار تن کن وطن بر شاه طوبای من
در بسکین تا در آید شاهد رعنا من
خلع نعلین است اول خطوه بیدای کن
کی نوشیده ز لعل سگرین حلوائ من
تا ز ذرات جهان بینی جهان سیما من
تا بنوشی راج دوازده ساله و میای من
ترک سر کن جان به از دست صبا من
تا بر آری دست فضل از جیب تنهای من

البلاء اللولاء من موم ارنجد است در بساط عجزه شمر فقر و اقسیم فنا خوان جهان پهن کستر دست و انبانی جو راعی معظم چو خواهد حلتی این کند کردی از خویشتن بکانه کردی بسوی	لاجرم شد رنج و ذلت بهترین عطای من بیسرو پامشتری شوارزی کالای من هر یکی را قسمتی معند و راز آلامی من چرم شیر زیو شد آهوی صحرای من هر زمان با گوش سیراز کوی دل آوی من
--	---

آنچه شرف منم و توان مهر بر طهارت هم کر شزاده باشد با آن اعلا ی من	
--	--

در تعریف مراتب سلیم و رضا و سلمه جبر
 و کرب با هم مروج فرخ خان و تقویض این الدوله طاب شراست

امی وزیر کشور ایجا و عقل ممتحن یشتی کر بند و بنیانت پذیر جسمت	رهبر و راه رضا باش و در سلیم بن بنده پس کردن یوسلیمانی بن
--	--

عجب و خود کانی خود را می بیند
 شاه اگر سالار میدانت کویگان
 کیت خرد لدا کس در ای این دوار
 زخم چون از تیغ محبوب است و مرهم
 ناظر عرش حقیقت باش غیر از شهن
 بیجان جاه و سامان کی سر و در ملک
 چون ز خود بیکانه کردی پای تهر جان
 خانه چون پرده اقی با چار و یار است
 خادمان خلوت تل قدسی و روحانی
 چشم جان کر بر کثانی نزد جانان
 در همه آفاق و اقصی سنی از غیب

کر سیلانی بدر از تن لباس
 عشق اگر ساقی مستمان است کویگان
 نیست غیر از یار کس و یار این دوار
 و هر چون از جام معشوق است خود لاجرم
 شے چو نمی پیش کن جان و مال نشین
 بھر جانان جاهت را بجا کفکن
 تن چه و اما ند همانا می نماید ما و من
 حضرت شے را شاید صحبت فرزند
 کی شود ما و نس روح القدس جان و دل
 نه در با چار ما و در هر یک
 یکت سر و پایت فلم یک لوح کیت و د

هر زمان آید بکوش بوشست از افلاک غیب

لاجرم چون می نباشد غیر شاه شاهان

نزد غیر از خویش نیالی نمی شرک علی

مرد تسلیم در صفائی شو بنابر امتحان

گر عطا خواهی قناعت کن نیال ازین کم

و اصلان اشراط باشد شکر در سوره سوره

در و او خود نفس همان است بر خیم پیر

السلام للوالاتریان مسوم عم است

نفس را بترکات و نیروهاست بهر جا و با

پس حذر باید ز کید نفس باشد هین برتر

هر کسی را سرشتی رفته در لوح بقضا

کیست غیر از ما عیان در عالم سر عین

کیست تا از آن پیش و نوشی و سید بر تخت

بهر جسم از جان شوی مشکلی زهی حبت

بی من و با میر و پا همچو مرغ باب زان

هر چه پیش آید خوش باش از خود دم زن

خاصه کان را فرض باشد صبر در برج محن

قدر او خود عین جان است در نزد فتن

تیر باران عیش را جان دل باید محن

گر شوی غافل بشک و کفرت آرد مغتن

گوست یوسف راه و یقوت است چون

مرد راضی قسمت قاضی است بر وجه حسن

از پی قتل سیاوش نیروی تقدیر را
از پی هر درد در مانی مقرر کرده است
طیبت سعد شقی برینک مقصود است
صد هزاران خطه پیش آید که فطر ترا که سنا
عقل را یک نکته باشد در آن تفویض
کشتی است آن عرف بخش عالم
پس تجسلی کرد از انوار امتا رجال
از بی نوع جادوی تائب القوم بشر
زان پس ظلماتیان را نطق استعداد
لاجرم اختیار را شرار در پهلوتاد
بوالبشر بلیس احمد بولوب حیدر عمر

می نماید پنجه کاوس و مع تمن
شرط حکمت نیست در سخن کلامت با من
مار سجود سمند را آب بط بسمل حسن
طوطی قمری طراز و شکر در آن سخن
برده آن عقل نا اچار باید زد و سخن
خواست بر یکی زند بر خلق و بنای من
بنده کان را بحر استعداد آمد موج
خلعت ایجاد پوشید ندلی مزد و من
بخل باشد که بدوزی جا به ایجاد من
هر جمیلی را بیسحر هر سعیدی را روشن
بیش را جد و ارکلا خار عجز را عفن

نقش استعدا پیش از وضع صنایع نقش بود
 پیش تر از نقش بانی بنا ملحوظ بود
 خلق موجود در سر تا سر ز یک نفس بود
 شمس را یک جلوه شد از شبهای یک رنگ
 هر صفت را نشان هر اسم را مظهر شد
 عالم ایجاد را آلات و اسباب از خلق
 یک دو چشم یک گوش آمد همی گوش پیش
 غم مخورند و ای انصاف شیخ تو هم
 آلت حقی و بر حقی و فاعل دست حق
 لیکتار امر و بجز زین و باشد اختیار
 امرالات و شی و بی و خیر و شر کی است

صنایع صنایع هیات بود هم را شد پیرین
 سعی بنا نقش ملحوظ را سازد بدن
 فطرت اصلیه هر نوع را طور است
 اختلاف عکسها آمد از تغییر است
 لطف و قهر و فضل و عدل و مهر کبریا
 بی مقوی نیست قوت بی زبان نبود سخن
 او زبان مولوی مسنوی سخن
 مالک روح شهنشاهیم نیم مملوک تن
 کی ز غم بر آلت و بر فعل حق من و حق
 شعر روح القدس باید نه ذوق ابر سن
 چشم حق بین غریق کی بسند از سر و عملین

چرخ خداوند خداوندان انبیا من	کشف این معنی ز حکمت نیست ز بهیچ کس
	شخص دانش نقش منیش ترا فلک عقل جوهر وجودت امین الدوله میرمؤمن
وله ایضاً رحمه الله	
<p>پیش تیغ دوست بخود در صفا سر داشتن تن ریشتمانی همی چون مال لاشتن محصل دلرا از نورش خوش منور داشتن نقش مهرش بر چین چون سکه برزد داشتن پهچو ابراهیم آذر تن در آوز داشتن ز ابتدا این بوده راه در رسم دلزد داشتن بیسرو پانی و هم از خاک بشرد داشتن</p>	<p>عاشقی چه بود ز اول دل جان برداشتن عاشق آن باشد که از سر سبزی ستبانشان آتش مهرش بجان از عاشقی افروختن باید اندر بوته مهرش ز مستی سوختن پهچو آتشی ز صبر اندر بلایش زینستن از علایق عمو روز میز پای مردم مورباشتن از کدای کوی جانانش بود دایم دوکاشتن</p>

حیرت از حیرت آردونی که از بگردون
 فکرت از فکرت از مردی که برده پی
 غافل باشد به نیاسیم و زرا اندون
 فاش میگویم که ای سرکوی چوب
 رو قاعت را بجوی و کج عزت پیش
 از برای دفع شقیق جوجی صفت
 من غلام ممت زنده یک کسان آیدش
 راه کوی دست برین راست چشم کور
 دم زدن از مردی دو او که چون آید
 نام دین داری اگر بر خود خفادی
 طالب مقصود را از ابتدا باید و شرط

بار هر کس با همی برشت چون خرداشتن
 بجز راه و مال قامت خم جو خرداشتن
 جایی باشد هوای نیت و فرداشتن
 خوشتر از سلطانی و بر تارک افرواشتن
 تا کی آخر رخ اسیر خاک هر درواشتن
 از قاعت خوش بودند بگذرداشتن
 خاک ره را در نظر باز را احمداشتن
 چاره نبود جز عصای عشق در برداشتن
 خود در بر کردن و در زیر خنجر داشتن
 خویش را که مسلمان گاه کافر داشتن
 زهد سلطانی پس آنکه صدق بود داشتن

<p>ای برادر خیز راه رستگاری پیش گیر رستگاری صیت بر روی هوش با کوفتن گوش دارا خرد فرماید حکیم غرور کرمسی خواهی که چون حضرت بود در قتل</p>	<p>توشه با خود هم از دست نبرد است پس ز بهمت چکت در فراق حیدر است از دل و جان این سخن باید یاد است مگر حیدر باید تا جان بر او است</p>
---	---

ایضاً خنده الله

<p>ایدل حیران با با تو همه ستان شویم صوفیانه آتش اندر خرد تقوی نسیم اول از کرد اب جسمانی رغبت داریم ساعتی از چاه میرکت زبان بسزین جسم خوشتن یا از بلای مردمان دور ایم بولعب خوشجوی همان دست صاحبانست</p>	<p>پای کوبان گفت زمان در بس ان شویم جام می کسیرم و اندر بر زم میخواران شویم جان کمان در رسانیم و سر پا جان شویم شاد و خندان در زمان صف مردان شویم همچو عفا سوی قاف از دیدن پنهان شویم بهمتی که تاشی بر خوان او همان شویم</p>
---	---

همچو بومی اذین برانه بودن تا سبک
 پای بند دام حرمان از برای دانه ایم
 بان پناخت ز می خاک سلیمانی کسرم
 جانم کوشش فریستم اذین باز رو پس
 پر برون آریم و زین مردار کسوت پریم
 ای برادر زین دور و سر مغروری چرا
 دستها باید کزین کردار بد بر سر زیم
 که ز کراهی در اینزه خاک غم بر سر کسرم
 که زیم حجره لبر هر طرف کریان دویم
 که ز شوق روی او پر کارسان نوری ایم
 که جنیل ساز سوز سینه در آتش ایم

بال کشایم سوی لامکان پران شویم
 بند از پای کسلیم و دستم زین حرمان شویم
 این ارشده و فنون سحر این دیوان شویم
 اندوفا جنس توکل را سبحان جان شویم
 خوش خلاص از چنگل و ستار اینمغان شویم
 یا دانه دم کن که غافل سوی کورستان شویم
 چشمها باید که بد خویشتن کریان شویم
 که ز حیرتات این صحرا می میان شویم
 که بیا و وصل جانان خرم و خندان شویم
 باز همچون نقطه اندر جای چو در ان شویم
 که ز آب دیدگان چون نوح در طوفان شویم

خود رخ خود را تراشیم و بر او مرهم بنهیم
 که ز دوشی چون سکی در آستان این و آن
 گاه اندر مسجد و گاه مست در میخانه ایم
 گاه تسبیح بکف چون زین عباد حرم

از برای مصلحت که در دو که در آن شویم
 پوزه مالان دم زمان از بھر تقمان شویم
 گاه کفر محض کردیم و گاهی ایمان شویم
 گاه با شمشیر کین چون شمر در میدان شویم

سوختم زین فکرت و عقلم بجائی ره یافت
 گرچه در هر صورتی گاه این کجای آن شویم

و من ایضا رحمة الله علی
 در پیمان این که جبر و اختیار در نظر عاشق مساویست
 این فضولی و اختلاف از عقل است

دلبر ای همدم روز و شب
 که تو با من همدمی در روز و شب

جان ازین آستانه آبد بر لبم
 من ز عشق روی تو در آب و شب

تو سراپای مرا خود کرده
 روی تو در جمله ذرات جهان
 صد هزاران کجکشی موبوست
 دیگری را قابل این دید نیست
 که بودی آن تختی سوی طور
 چون برآمد جبرئیل از آسمان
 گامی چپ من بنستی پاک شود
 رفت پر آن تا بنظر لکاه حق
 بیک قدم بسو پیش پای رند
 پا و پونی همه اندر مکان
 چون حسد خواهد که مجنون کند

بار خود پیش رویت پرده
 فاش می بینم عیان چشم جان
 که بر عین عاشق اندر روی دوست
 عاشقی را حیل و تمهید نیست
 وز کجا موسی شد بی مایه نور
 پیش همسر ز خلاق جهان
 از برای دیدم چاک لاک شود
 برکشت از بهفت طاس و نبط
 لیک نزد اهل همان تا هند و سند
 پرده پری باوج لامکان
 داغ لیل بر دل تومی بند